

# جوهری تر از ضدامپریالیسم

## مهدی گرایلو

همچنان سخن بر سر دو شیوهی ناهمسان تجرید جوهر است: به‌باور من فصل مشترکی هست میان آن بخش از اپوزیسیون که تکانه‌ی نام‌یافته به مقاومت را به یک ابزار سیاست‌ورزی ایران در منطقه فرومی‌کاهد و بخشی که به پیامد یک‌جور راست‌کیشی مارکسیستی-لنینیستی، آن را به‌سان جنبشی ضدامپریالیستی می‌شناسد و حتا گاه در دنباله‌ی همین شیوه‌ی مفهوم‌پردازی به هواداری از آن برمی‌خیزد. دسته‌ی یگم عادت دارند که دومی‌ها را به نام چپ/ضدامپریالیستی یا چپ خلقی بزنند، عادت‌ی که در ایران به‌ویژه با کار جهتدار حکمت در نقد مارکسیسم پنجاه‌وهفتی، در میان چپ پس از انقلاب بس به‌نیرو نهادینه شده است؛ نام حکمت درین باره بیش‌وکم تکینه است چون رقیبان کوچک او در درازای این تاریخ چهل ساله، در عمل هرگز نتوانستند مبالغی سنجش‌پذیر با داشته‌های او بر ادبیات ایرانی «نقد چپ ضدامپریالیستی» بیفزایند. باین‌همه پرسش من این است که در برخورد با تکانه‌ی ویژه‌ی مقاومت، چه چیز میان چپ/ضدامپریالیستی و منتقدان آن به درفش‌داری حکمت یک ناحیه‌ی همپوشان‌روشی و شناختی ایجاد می‌کند؟ البته این بحث جنبه‌ی تاریخی فراایرانی‌ای هم دارد که پیرامون آن سخن‌ها رفته است؛ تا این اندازه اطمینان داریم که تا پیش از انقلاب اکتبر از ضدامپریالیستی‌گری، با همین نامگذاری یا هر مفهوم‌پردازی دیگر، نشان چشم‌آیندی نیست. این مفهوم با زدوخوردهای درونی کمینترن بیشتر پرورش یافت و بی‌گمان نباید سهم خوانش‌های گوناگون از دخالت‌های سیاسی و گاه نظری‌لنین در آن بحث را از دیده انداخت. ساده و کمابیش به‌اتفاق آنکه یک انقلاب پیروز در محاصره‌ی امپریالیسم می‌افتد، همزمان با رویارویی همه‌سویه‌ی این انقلاب با یورش جهانی، در کشورهای رشدنیافته نیز تکانش‌هایی با خاستگاه‌هایی نه الزاماً کارگری و با داعیه‌هایی عموماً ملی‌گرایانه و استقلال‌طلبانه در برابر همان امپریالیسم شکل می‌گیرند، و جبهه‌ی جهانی کمونیسم با ارزیابی امپریالیسم چونان خطر عمده، به پشتیبانی از هر پویش ضدامپریالیستی، ولو مشروط به مداخله‌گری کمونیستی برای بالابردن ذهنیت آنها، روی می‌نهد؛ سرانجام پس از تثبیت قدرت انقلاب، این مفهوم نوظهور نیز همچون عاملیتی خودبنیاد در همان سامانه‌ی گفتمانی و در جعبه‌ی ابزار دولت‌های نام‌یافته به انقلابی برای پیشبرد نبردهای سیاسی جغرافیایی‌شان به زیست خود ادامه می‌دهد. در این رویکرد اگرچه جنبش‌های پیش‌گفته کارگری انگاشته نمی‌شوند، اما در نتیجه‌ی دخالت کمونیست‌ها/ز بیرون در تدرج تاریخی مراحل دمکراتیک و سوسیالیستی انقلاب به‌میانجی تصرف انقلابی دستگاه دولت، خاستگاه طبقاتی به‌گفته

خرده‌بورژوازی یا ملی‌بورژوازی آنها به تثبیت یک نظام سرمایه‌داری نوعی، یعنی جامعه‌ای که در آن مناسبات تولید غالب سرمایه‌داریست و قدرت سیاسی نیز به‌طور عمده در دست سرمایه‌داران است، نخواهد انجامید.

این روش کاوش به‌سان بخشی از سامانه‌ی نگره‌پردازی اردوگاه سوسیالیسم به‌راستی موجود، یک ابزار ازبُن دفاعیست، اما بیش از همه به‌همین دلیل است که با پیش‌انگاشتنِ موجودیتِ آن اردوگاه، تاندازه‌ی معینی جای درنگ دارد: سنجش منظومه‌ی به‌گفته‌ی ضد/امپریالیستی برآمده از این دیدگاه سرانجام با ارزیابی دلالت‌های تاریخی و اجتماعی آن امکان‌پذیر است؛ برای فهمِ مصداقی این دلالت به تفاوت بروندادهای سیاسی ضدامپریالیستی گری حزب توده و چپ رادیکال ۵۷ (پیکار و اقلیت) ببندید؛ ارزیابی ضد/امپریالیستی توده از سرشت حکومت نوین به‌عنوان دنباله‌ی منطق تبیین بالا، دفاعش از این حکومت را نزد خودش به‌خوبی و بی‌تناقض توجیه می‌کند؛ برای حزب توده انقلاب ۵۷ درنهایت و پس از همه‌ی زیروبوالا کردن‌های تحلیلی، یک انقلاب خلقی-دمکراتیک است که تعیین‌بخشی به گام‌های سپسین آن به شیوه‌ی دخالتگری کمونیست‌ها در آن بستگی دارد. این تحلیل بدین جهت با خود سازگار است که به یک واقعیت اجتماعی نیرومند، اردوگاه، بی‌پرده و بی‌قیدوشرط پایبند است؛ به همین دلیل ضربه‌ی وارده بر این سازمان را، برخلاف داوری غالبی چپ رادیکال و منظومه‌ی نظری حکمت، نمی‌توان در کاستی‌های خودِ گفتمان سُویتسیسم جُست: تا زمانیکه شوروی وجود داشت، این تبیین در مورد تکانش‌های مبارزاتی بسیاری در جهان در چهارچوب افق سیاست‌ورزی و منافع اقتصادی و سیاسی جغرافیایی این اردوگاه به‌درستی کار می‌کرد؛ در نتیجه ارزیابی آن تنها با سنجش همین افق برمبنای انگاره‌های مجردترِ مارکسیستی امکان‌پذیر است، موضوعی که چنانکه در دولت جوهر ناممکن گفته شد، مستعد لغزش‌های بسیاری از نوع تجرید افراطی‌ایست که در نقادی خودِ حکمت از چپ ضدامپریالیستی دیده می‌شود: "ضد/امپریالیست‌ها فراموش می‌کنند که تضاد اصلی میان کار و سرمایه است، و امپریالیسم در ترازوی انضمامی‌تر از آن قرار دارد که نقد آن متوجه این درجه از تجرید و کلیت بشود؛" حال آنکه پرسش نه انکار تضادی در چنین ترازوی از انتزاع، بلکه شکل میانجی‌یابی این تضاد در تکانشی‌ست که مسئله یا خواست آن هرگز حل‌بنیادین این تضاد نیست. تلاش ضد/امپریالیست‌های سنتی اردوگاه (ادبیاتی که نماینده‌اش در ایران بیش از هر جریان‌ی حزب توده بود) برای این میانجی‌سازی از رهگذر طرح انگاره‌ی انقلاب خلقی-دمکراتیک، اگرچه بخشی از کارکردهای سامانه‌ی خویشتن‌پایی یک سوسیالیسم به‌راستی موجودِ پُر حرف و حدیث بود، اما از نقادی حاد-انتزاعی حکمت به واقعیت نزدیک‌تر بود، چون این میانجی‌را، با هر درجه از نارسایی‌اش، در قالب سیاست‌ورزی همان سوسیالیسم واقعی می‌جُست: "کمونیست‌ها به‌لحاظ ذهنی و عینی فرایند فراروی جنبش از مرتبه‌ی خواست غیرپرولتاری کنونی به خود/شکارگی تضاد طبقاتی بنیادین را امکان‌پذیر می‌سازند و این به‌شرطی ممکن است که دولت انقلابی در منظومه‌ی جهانی سوسیالیسم حرکت کند." تکرار می‌کنم که ارزیابی آنچه در واقعیت از

این فراروی مشاهده شد، نیازمند نقد بنیادهای روشی آن سوسیالیسم به‌راستی موجود است، اما خود گفتمان از درون ناسازگار نیست.

در نقطه‌ی روبرو، چپ رادیکال ۵۷ به پرچمداری سازمان‌هایی چون پیکار و اقلیت را می‌بینیم که ضدامپریالیستی‌گری خود را در نهایت با همین ادبیات اردوگاهی می‌فهمند، اما به‌وارون حزب به نتیجه‌ی عملی آن پایبند نیستند: آنها میان‌جی‌گری کمونیست‌ها برای فراشد جنبش انقلابی به آن به‌اصطلاح مرحله‌ی سوسیالیستی را با فرض پذیرش این حکومت به‌سان بخشی از یک اردوگاه جهانی ضدامپریالیستی ناممکن می‌انگارند؛ حاصل انبوهی از پرت‌وپلاگویی درباره‌ی سرشت حکومت نوپدید است که در آنها باید ضدامپریالیستی‌نبودن این حکومت تبیین شود. تفاوت نگرش آشفته‌ی این گروه‌ها با رویکرد حکمت در این است که آنها اهمیت کانونی ضدامپریالیستی‌گری جنبش انقلابی را نفی نمی‌کنند، بلکه به‌جای آن می‌کوشند حکومت برآمده را اصولاً بی‌بهره از سرشت ضدامپریالیستی نشان دهند؛ در برابر، حکمت این ویژگی حکومت را انکار نمی‌کند، بلکه صرفاً این ضدامپریالیستی‌گری را به‌عنوان یک برآمد ارتجاعی حرکت که سبب می‌شود تضاد اصلی (کار و سرمایه) از دیده پنهان بماند، محکوم می‌کند. اینجا مجال ورود به جزئیات بیشتر نیست و امیدوارم در فرصتی نزدیک این موضوع را با شرح تاریخی بیشتر فراهم آورم، اما نتیجه‌ی ناگزیر امتناع چپ رادیکال از پذیرش پیامدهای عملی ضدامپریالیستی‌گری الگوی روسی در قبال انقلاب ایران، و در نتیجه سردرگمی در حل معمای حکومت برآمده از انقلاب، سرانجام درپیش‌گیری مسیری بود که مقدر بود پیشاهنگش گروه رجوی باشد.

پس از ضربه‌ی حزب توده، رادیکال‌ها و حکمت در یک موضع هم‌دید شدند و آن اینکه حزب پاداش اعتمادش به یک جنبش/ارتجاعی را با مرگ خود گرفت؛ دقت کنید که رادیکال‌ها ارتجاعی‌بودن آن را در ضدامپریالیستی‌نبودن آن می‌دیدند و حکمت دقیقاً در ضدامپریالیستی‌گری صرف آن، مؤلفه‌ای که او سپس‌تر در بازپردازی فرجامین ادبیاتش آن را به‌صورت یکجور رویارویی تمدنی میان بربریت خاورزمین و تجدد باختری قالب ریخت، تبیینی که هنوز در اقمار گوناگون سنت او کار می‌کند (نکته آنکه این تحلیل ساده‌سازانه بسیار یادآور نقد سلطانزاده به رویکرد حیدرخان به جنگلی‌هاست: قمار روی یک جنبش ارتجاعی با توهم نسبت به خصلت دمکراتیک و ضدامپریالیستی آن چه‌بسا سر قمارکننده را به باد دهد؛ قتل حیدرخان و داستان احتمال دست‌داشتن جنگلی‌ها در آن توطئه فوراً به این گزشت سیاسی اعتبار داد، اعتباری که تا همین امروز گویا بدون نیاز به هیچ نقدی به‌جای خود باقی مانده است)؛ با این‌همه درین‌باره دو نکته‌ی کوچک و بزرگ شایان گزارش‌شدن؛ کوچک اینکه با توجه به تلاش حزب توده برای حفظ و بازسازی سازمان مخفی خود به پندار نمی‌رسد که این اعتماد صددرصد بوده باشد؛ و بزرگ آنکه حتی اگر اعتماد صددرصد هم بود، به‌هیچ‌رو نمی‌توان موضوع را به خیانت‌دیدگی ترجمه کرد: مشکل این بود که گفتمانی که حزب آن را

نماینده‌گی می‌کرد، خودبه‌خود از رهگذر نظام مقولات و مفاهیم خود می‌کوشید تا ۵۷ را در قالب یک تکانش دمکراتیک یا ضدامپریالیستی صرف محدود کند؛ این «محدودسازی» بخشی از سوپراکتیویته‌ی تثبیت‌کننده‌ی فرایند انقلاب در سامانه‌ی تحلیلی سوپرتیسم است که در دفاع عملی از یک انقلاب خواسته‌ناخواسته ترمز آن را می‌کشد؛ در این نگرش انقلاب ۵۷ در ردیف شورش استقلال‌خواهی بعثی‌ها، جنبش استقلال‌الجزایر یا نبرد رهایی‌بخش ویتنام مقوله‌پردازی می‌شود که البته هیچ‌یک را نمی‌توان در معنای دقیق واژه/انقلاب دانست؛ آنها برآمد پیروزی یک جنبش یا پویش ضدامپریالیستی و ضداستعماری، و اصولاً دارای سرشتی واکنشی‌اند و خود را تنها با ارجاع سلبی به یک انگیزش بیرونی (استعمار، امپریالیسم، حمله‌ی خارجی و ...) توضیح می‌دهند؛ حال آنکه اگر انقلاب را یک کنش خودگستر و خودمُبتین بینگاریم که اصالت و مشروعیت خویش را مانده‌ی یک دینِ نودم‌نده تنها با بازُبرد به حقیقتی مسجّل می‌سازد که چونان یک مابعدالطبیعه‌ی نوین از خلال همین کنش وضع‌کننده زاده می‌شود، آنگاه باید بپذیریم که تاریخ تجدد تنها روی سه انقلاب را به خود دیده است: انقلاب فرانسه، انقلاب روسیه و انقلاب ایران؛ این انقلاب‌ها را نمی‌توان به واکنشی صرف در برابر یک فشار یا تهدید بیرونی فروکاست؛ آنها دقیقه‌های زایش یا آشکاراندن ادعای یک حقیقت مُسَلّم، خودپیدا و خودمُبتین بودند؛ یگمی در واترلو سرکوب شد، دومی در نتیجه‌ی قرارگرفتن در وضعیت تدافعی در برابر تهاجم همه‌جانبه‌ی ضدانقلاب جهانی خیلی‌زود خود را سانسور کرد و آخرین بازمانده‌های آن با پایان جنگ دوم از میان رفت، اما سومی هنوز بخش‌های جان‌به‌دربرده‌ای از میراث تاریخی خود را با تکانه‌ی مقاومت به جهان صادر می‌کند؛ مقاومت، به‌وارون آنچه از نامش برمی‌آید، یک واکنش دفاعی محض از نوع جنبش‌های ضدامپریالیستی در برابر یک انگیزشِ مودی بیرونی نیست، بلکه زایش یا صدورِ خودبنیادِ داعیه‌ی حقیقتی‌ست که از بدو پیدایش بشر می‌کوشد خود را پیدا سازد.

باری، این سه گام تاریخی اخیر در تحقق مرگ‌آگاهی روح، سرشتی کنشی دارند و هر حرکتی برای فهم آنها به‌سان رویدادی واکنشی، درعمل در چارچوب مفهومی ضدانقلاب قرار می‌گیرد، حتا اگر خود انقلاب به حسن‌نیت آن اعتماد کند و برآورد ضدانقلابی از آن نداشته باشد. در سنجش دلایل پاکسازی‌های امنیتی، من منکر سهم ارزیابی‌های دستگاه ایمنی یک انقلاب از خطرات حضور جریانی که مثلاً مرکز فرماندهی‌اش در پایتخت یک ابرقدرت جهانی‌ست نیستم و می‌دانم که اگر از بُعدی دیگر به موضوع بنگریم، ضربه‌ی حزب توده نیز می‌تواند از این قاعده بیرون نباشد؛ البته اگر به این سطح از تحلیل هم بسنده کنیم، نگرش‌های ساده‌سازانه‌ی رادیکال‌ها و سنت حکمت به پدیدار آن ضربه بلاموضوع می‌شوند، اما من اصولاً این قاعده‌ی مربوط به رفتارشناسی/امنیتی دولت‌های انقلابی را هم چیزی بیش از شکل‌پدیداری درهم‌شکستن هرنوع حصر مفهومی علیه یک زایش انقلابی نمی‌دانم. اکنون باید گامی به پیش برداشت و محدودسازی مفهومی یک انقلاب را نخستین توطئه‌ی ضدانقلاب برای نابود کردن آن تکانه انگاشت، اقدامی که حتا پیش از تکمیل

فرایند انقلاب و گاه به کارگزاری نیروهایی صورت می‌پذیرد که در خود این فرایند حضور عملی دارند. این محدودسازی به‌میانجی سامانه‌ی مفهومی‌ای رخ می‌دهد که جنبش انقلابی را از رهگذر طرح نظامی که می‌بایست در آینده به‌عنوان بدیل نظام کنونی شکل دهد، پیشاپیش اخته می‌کند؛ برای فهم بهتر قیاس می‌کنیم: طرح‌اندازی پیشاپیش جوهر طبقاتی یا مناسبات اجتماعی برپای‌دارنده‌ی نظام آینده در مواردی چون انقلاب‌های ضداستعماری یا استقلال‌خواهانه نه‌تنها معنادار است، بلکه توضیح‌دهنده‌ی خود جنبش است: جنبش استقلال‌الجزایر بدون تصویر حکومتی که بنیادش بر خودفرمانی سیاسی این سرزمین نسبت به استعمار فرانسه است، هرگز شکل نمی‌گیرد؛ حتا در ادبیات مارکسیستی نیز این واقعیت پذیرفته شده است که در چنین نمونه‌هایی جهتگیری‌های طبقاتی جنبش نمی‌تواند بر خواست عمومی استقلال پیشی بگیرد و در نتیجه تعیین سرشت طبقاتی دولت آینده، بیش از نبرد رویاروی طبقاتی، به نتیجه‌ی رقابت طبقات یا پیشاهنگان طبقات رقیب بر سر نمایندگی همین خواست عمومی وابسته می‌شود؛ به‌دیگرسخن همه‌ی نمایندگان طبقاتی پیشاپیش تعیین اصلی دولت آینده را در امر مسلم‌شده‌ی *استقلال* پذیرفته‌اند. اینجا یک‌جور اینهمانی، آستی یا تأویل‌پذیری دوسویه میان جنبش و نظام برقرار است که سبب می‌شود دولت انقلابی بیان روشن خواست جنبش باشد؛ درین حالت با تحقق دولت مستقل، جنبش عملاً با تحویل قدرت خود به دولت جدید موضوعیت خود را از دست می‌دهد و نظام نوین درست در نتیجه‌ی خودپایان‌بخشی جنبشی که از درون به آن مشروعیت بخشیده بود، مشروعیت بیرونی در نظام جهانی پیدا می‌کند. اما در مورد انقلاب‌های اجتماعی سه‌گانه‌ی بالا موضوع یکسره دیگرگونه است: در آنها جنبش برپایه‌ی مفهوم‌پردازی نظام آینده پیشاپیش تعیین نیافته است، بلکه همواره *دارای مازادی نسبت به نظام نوین است که از آخته‌شدن در سامان مفهوم‌پردازی دولت نوین، و یا به‌تعبیری از محدودشدن در هر «سامانه‌ی گفتمانی» می‌گریزد؛* به‌دیگرگفتار اینجا مقوله‌ی *شکل دولت* با همه‌ی پیوست‌های مفهومی‌اش برای آنکه بیان بسنده‌ی روابط قدرت نوین باشد، باید به‌وارون نمونه‌هایی چون *استقلال‌خواهی* به جای تحویل‌گرفتن همه‌ی قدرت جنبش برساننده‌ی خود، بخش کلیدی‌ای از آن را اصولاً انکار کند. چنانکه گفته شد این کوشش از پیش از انقلاب و نمونه‌زد از رهگذر بحث بر سر تعیین آنچه مارکسیست‌ها سرشت *انقلاب* می‌نامند آغاز می‌گردد و دلالت‌های سیاسی تلاش‌های نظری برای تعیین گام تاریخی یک انقلاب بالفعل (دمکراتیک یا سوسیالیستی) گاه از این دیدگاه روشن‌تر می‌شوند.

ادعایی که هم‌اکنون پیش‌خواهم کشید را باید زمانی درخور و در نوشته‌ای پروارتر با بازبرد به کارهای لنین در گرماگرم انقلاب روسیه بررسی‌د: به دیده‌ی من می‌توان یک‌جور انعطاف یا احتیاط نظری در تعیین سرشت آن انقلاب را در اندیشه‌ی او بازجست که او را در این امر هم از منشویک‌ها و هم‌پایه‌های اروپایی‌شان و هم از کران‌چپ بلشویک‌ها و مارکسیسم اروپا متفاوت می‌ساخت؛ در برابر منشویک‌ها که تا آنجا به

دمکراتیک بودن پیشاپیش-تعیین یافته‌ی گام جاری انقلاب باور داشتند که قدرت نقداً به دست آمده‌شان را به کادتها تحویل می‌دادند، و در برابر بلشویک‌های چپگرایی که هرگونه امتیازدهی تاکتیکی به بورژوازی و خرده‌بورژوازی روس (نمونه‌زد شعار زمین به دهقانان یا خود نپ) برای تثبیت قدرت نوین در یک مرحله‌ی معین و گذرای فرایند انقلاب را خیانت به سرشت به گفته سوسیالیستی جنبش انقلابی می‌دانستند، او گذشته از گزاره‌هایی نامتین و گاه ناهمساز هرگز صورت‌بندی دقیقی از مرحله‌بندی آن انقلاب به دست نداد (به‌باور من تلاش تروتسکی برای طرح مفهوم انقلاب مداوم را باید چشمگیرترین دردناک‌ترین این تعیین‌ناپذیری دانست که البته در همان نوشته نیز باید توضیح داد که چرا و چگونه این تلاش به انجام بسنده‌ای نرسید و حتا از جهاتی به ضد خود تبدیل شد). پنداری نزد لنین آنچه از خلال انقلاب در حال زایش است چیز انتزاعی اصیل خودمبیینی‌ست که تخصیص سرشتی ویژه به آن امری از بُن سوپرژکتیو است، بدین معنی که این تعیین سرشت را باید نه امری جامعه‌شناختی بلکه مداخله‌ای سیاسی در فرایند شکل‌گیری یک «نظام نوین معنایی» دانست؛ اینجا به طرز شگفت‌انگیزی رابطه‌ی سرشت انقلاب و رویداد انقلاب وارونه می‌شود: اینگونه نیست که یک رویداد انقلابی یک سرشت معین اجتماعی یا یک مدل طبقاتی «طبیعی» را آشکار می‌سازد، بلکه به‌وارون اکنون آنچه پیش از همه مطرح است دلالت «تعیین سرشت انقلاب» برای خود فرایند انقلابیست؛ به‌زبان ساده‌تر، تعیین سرشت انقلاب یک موضع‌گیری مشخص در قبال خود انقلاب است؛ من در دولت جوهر ناممکن (بخش «محدودیت‌های نوشتن سوسیالیستی») این پرسش را، البته پیرامون موضوع دخالت لنین در بحث تعیین خاستگاه طبقاتی جنبش‌های نام‌یافته به ملی/انقلابی، در چارچوب گذار به مرتبه‌ی بالاتر بر خال معنا تعبیر کردم: دشواره تنها یافتن یک مدل طبقاتی بدیل برای مدل فرضاً نادرستی که حیدرخان یا سلطانزاده به جنبش‌های انقلابی نسبت می‌دهند نیست، بلکه هدف دانستن این است که دلالت هر یک از آنها (یعنی کل ترکیب نشانه‌ای «دال: سازمان/جنبش - مدل: خاستگاه طبقاتی») خودش چه دلالتی برای تکانش انقلابی بالفعل دارد؛ اینجا آن ترکیب نشانه‌ای خود به یک دال بسیط تبدیل می‌شود و سطح نوین معنایی شکل می‌گیرد؛ همین بحث بی‌میانجی به مرحله‌بندی انقلاب و موضوع تعیین سرشت آن نیز پیوند می‌خورد: پرسش فقط این نیست که میان دلالت جنبش به گام دمکراتیک (نشانه‌ی «دال: جنبش - مدل: بورژوا-دمکراتیک») آنچنانکه منشویک‌ها می‌اندیشیدند، و دلالت جنبش به گام سوسیالیستی (نشانه‌ی «دال: جنبش - مدل: سوسیالیستی») آنگونه که بخشی از جناح چپ بلشویک‌ها بر آن بودند، کدام درست است و اگر هیچ کدام درست نیستند، پس مدل راستین برای دال جنبش چیست؛ پرسش کلیدی‌تر این است که خود «دلالت جنبش به گام دمکراتیک» یا «دلالت جنبش به گام سوسیالیستی» چه دلالتی برای فرایند انقلاب دارند؛ به‌روشنا لنین بارها در هر دو مورد دلالت‌های ضدانقلابی‌ای یافته است؛ به همین دلیل است که با آنکه او خودش گاه به‌زبان از فعلیت گام دمکراتیک سخن می‌گفت، اما آن استنتاج‌های عملی او که سپس‌تر در فرایند چیزواره‌سازی سیاست‌های انقلابی لنین در

«دستگاه معارف» رسمی نام یافته به *لنینیسم* چونان بایسته‌های تحقق این گام برشمرده و توجیه شدند (بیش از همه سیاست زمین به *دهقانان* و حق تعیین سرنوشت *ملل*)، هرگز نزد خود او درین معنا درک نمی‌شدند: او عقب‌نشینی بلشویک‌ها از شعار «کشاورزی جمعی و اشتراکی» به شعار «بخشیدن زمین به دهقانان» را نه به‌سان برآمد ناگزیر گام دمکراتیک انقلاب، بلکه چونان جابجایی‌ای تاکتیکی برای پیشبرد خود فرایند انقلاب می‌دید، نزدیک به آنچه لوکاچ در مفهوم «تثبیت انقلاب» می‌جست (این تبیین لوکاچ اگرچه به موضوعی که در این توصیف می‌گذرد بیش از گمانه‌زنی‌های دیگر اندیشمندان مارکسیست درین باره نزدیک است، اما به‌خوبی پیداست که این دو یکسره اینهمان نیستند)؛ اینجا انقلاب ابزار یا فرایندی برای تحقق یک خواسته‌ی دمکراتیک (یا سوسیالیستی) از پیش تعیین‌شده نیست؛ به‌ارون تحقق آن خواسته در خدمت رویداد انقلاب است: حدوث یک نظام معنایی نوین که در آن «انقلاب دمکراتیک» نه یک نشانه یا فصل‌الخطاب مفهومی بسته‌شده و تمامیت‌یافته، بلکه دالّ گشوده‌ایست که موقوف به معنای نوینی‌ست که در بازبرد فرجامین به خود فرایند انقلاب به‌دست می‌آورد؛ اکنون دیگر معنا در همان نظام حقیقت‌پیشین، یعنی سامان مقولات و مفاهیم جامعه‌شناختی ناظر بر تحلیل سرشت دمکراتیک یا سوسیالیستی رویداد، تحقق نمی‌یابد زیرا یک داعیه‌ی تراز نوین حقیقت سر برآورده است؛ در این تراز شاهد یک‌جور درهم‌آمیزی ظاهری گام‌های انقلاب هستیم، موضوعی که گاه مورد نقد منشویک‌ها و مارکسیست‌های اروپا نیز بود. این واقعیت به‌ویژه خود را در انگاره‌ی بیش‌وکم نامتعینی نمایان ساخت که خط لنین با یاریگیری از رویکرد مارکس به انقلاب‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ صادر کرد و آن پیشوایی پرولتاریا در انقلاب دمکراتیک است؛ تبیین این مسئله، همچنانکه نزد خود مارکس نیز می‌بینیم، از سطح ناپیگیری *بورژوازی فراتر* نرفت، اما همین تبیین نیز به‌روشنی نشان می‌دهد که نوعی توسعه‌ی ابعاد نظام دلالت در حال وقوع است؛ پرسش این است که آیا *بورژوازی*‌ای که در تحقق انقلاب *بورژوایی* ناپیگیر است همچنان *بورژوازی* است؟ برای اینکه این پرسش برای مارکسیست‌ها آشنا تر شود می‌توان سوژه‌ی گزاره را عوض کرد: آیا طبقه‌ی کارگری که در تحقق انقلاب کارگری ناپیگیر است، همچنان طبقه‌ی کارگر است؟ ریشه‌ی آن تمایز بیش‌وکم چیستان‌شده میان دو مفهوم موازی «طبقه‌ی کارگر» و «پرولتاریا» را شاید بتوان در همین پرسش جست؛ معمولاً اینگونه تفسیر شده است که مفهوم *پرولتاریا* بر یک سوژکتیویته‌ی خودآگاه — و به‌گفته‌ی *برای* خود — دلالت دارد که بازبرنده‌ی افزونه‌ی معنایی‌ای نسبت به تقسیم‌بندی جامعه‌شناختی و اقتصادی حاکم بر تولید مفهوم طبقه‌ی کارگر است: طبقه‌ی کارگری که در پیگیری انقلاب ناپیگیر است، طبقه‌ی کارگر هست اما پرولتاریا نیست، چون آن مازاد مفهومی‌ای که تخته‌ی پرشی به سوی تراز نوین برخال معناست را از دست داده است؛ در این سطح خود فرایند انقلاب دارای اعتبار خودبسنده است و سرشت طبقاتی آن امری یکسره سوژکتیو است، آنچنانکه دیگر نمی‌توانیم بگوییم *بورژوازی* در انجام انقلاب «*بورژوا-دمکراتیک*» ناپیگیر است، زیرا تا پیش از تحقق این انقلاب *بورژوازی* به‌عنوان یک سوژکتیویته‌ی اجتماعی و تاریخی وجود ندارد؛ این صفت از انقلاب حذف

می‌شود: بورژوازی در انجام انقلاب «---» ناپیگیر است. در سطح معنایی نوین، تعیین سرشت یا صفت انقلاب مستلزم پیگیری انقلاب است و بورژوازی دیگر یک داده‌ی طبقاتی طبیعی و پیشین نیست، بلکه به یک «ناپیگیری در انجام انقلاب» تبدیل می‌شود، واقعیتی که به آن کیفیتی مقدماً ضد/منیتی می‌بخشد و می‌بینیم که لنین گاه‌وبیگاه پیرامون همین مکاشفه پرسه می‌زند.

نکته آنکه به پیشنهاد مارکس ۱۸۴۸ و لنین ۱۹۱۷ پرولتاریا باید این وظیفه را به‌جای بورژوازی بر گرده بگیرد: پرولتاریا در انجام انقلاب «---» پیگیر است؛ البته تعبیر «وظیفه» نیز دارای محدودیت‌های معنایی خودش است، زیرا همچون باری اخلاقی بر یک سوژکتیویته‌ی پیشاپیش تعیین‌یافته سوار می‌شود، حال آنکه اگر پرولتاریا هم پیگیر انقلاب «---» نباشد، پرولتاریا نیست، حتا اگر طبقه‌ی کارگر باشد؛ پیگیری انقلاب نه یک رسالت تاریخی یا تکلیف اخلاقی، بلکه موضعی هستی‌شناختی است که عملیاتی ایجابی یا زایشی را وضع می‌کند: وجود پرولتاریا مستلزم پیگیری انقلاب است؛ اما در صورت پیگیری پرولتری انقلاب، جای خالی صفت/سرشت انقلاب را باید با چه پُر کنیم؟ این درست همان معمای لنین است و طرح مفاهیم نپرداخته‌ای چون ملی/انقلابی از همینجا سرچشمه می‌گیرد: برای جای خالی صفت در ترکیب سرشت‌نمای بالا هیچ مدلول طبیعی‌ای در کار نیست، بلکه دلالت طبقاتی را باید در سطح سپسین دلالت جستجو کرد؛ پرولتاریا دقیقه‌ایست که امکان این فراروی در تراز معنا را فراهم می‌کند؛ بدین‌نمط پرولتاریا پیگیری در تحقق هر انقلابی نیست، بلکه زایش آن همانا رویداد افزایش مرتبه‌ی برخال معناست که در آن ترکیب/نشانه‌ی پیشتر-کامل‌انگاشته‌شده‌ی «انقلاب بورژوا-دمکراتیک» اکنون به‌سان یک دال گشوده‌ی بسیط تراز نوین می‌تواند در شرایط معین دلالتی یکسان با دال تراز نوین «انقلاب سوسیالیستی» داشته باشد (دقت کنید که خود «انقلاب سوسیالیستی» نیز تنها در تراز نوپدید برخال معنا به یک دال گشوده‌ی بسیط تبدیل شده است، درحالی‌که در تراز پیشین آن نیز درست مانند رقیبش یک ترکیب/نشانه‌ی کامل‌انگاشته‌شده بود)؛ در این سطح سوسیالیسم یا دمکراتیسم دیگر مدلول‌های مادی، طبیعی و تاریخی قطعی‌ای نیستند که دال انقلاب به یکی از آنها دلالت کند، بلکه اکنون باید خود دلالت انقلاب به هر یک از آنها را با ارجاع به یک مدلول استعلایی تراز نوین ترجمه کرد؛ پنداری نزد لنین پرولتاریا سرانجام چیزی نیست جز همین ظرفیت گشوده به‌سوی تراز عالی‌تر برخال ترجمان، ظرفیتی که امکان می‌دهد تا در شرایط معین گاه «اصلاحات بورژوا-دمکراتیک» (زمین به دهقانان، ...) بیش از «انقلاب سوسیالیستی» (کشاورزی/اشتراکی، ...) به دقیقه‌ی آشکارگی مرگ‌آگاهی پرولتاریا دلالت داشته باشد. این دشواری به‌غایت انتزاعی را من در بامداد بیورسپ با بازنویسی و گسترش نمودار برخال زبان‌اسطوره‌ی رلان بارت گزارش کرده بودم (صفحه‌ی ۳۷) و شاید بازآورد آن اینجا بد نباشد؛ برای شرح بیشتر ناگزیر باید فراخ‌تر به همان نوشته نگریست:

اسطوره‌ی مرتبه‌ی یکم (بورژوازی) اسطوره‌ی مرتبه‌ی دوم (پرولتاریا)	زبان	۱- دال	۲- مدلول
		۳- نشانه دال (آ)	(ب) مدلول
	پ) نشانه * دال		** مدلول
	*** نشانه		

باری، حلول پرولتاریا به سان یک خودآگاهی انقلابی دقیق‌های تاریخی که در یک زمانمندی خطی پس از رخداد انقلاب دمکراتیک حادث می‌شود نیست، بلکه بازخوانی اسطوره‌ایست که گفتار بورژوازی را در مرتبه‌ی پیشین برخال استوار داشته است، مرتبه‌ای که تدرج زمانی-خطی «گام دمکراتیک - گام سوسیالیستی» تنها در آن برقرار است؛ خوانش پرولتاریا عملیاتی‌ست که این دلالت خطی را در هیئت یک دال بسیط درمی‌آورد و برای معنای کلیت آن، آن را به یک «\*\* مدلول» استعلایی تراز نوین بازمی‌برد: "وقتی کسی می‌گوید «نخست باید دگرگونی دمکراتیک روی دهد تا سپس نوبت گام سوسیالیستی فرا برسد» این گفته‌ی او (این دال بسیط او) اکنون به چه معناست و با بازگرد به خود انقلاب چه دلالتی دارد؟" توجه کنید که هرآنچه در یک مرتبه‌ی برخال به صورت یک تدریج یا زمانمندی خطی تجربه می‌شود، در مرتبه‌ی بعدی به یک خوددلالتگری دُوری تبدیل می‌گردد، موضوعی که بی‌میانجی در پیوند است با بحث بیکران‌های دروغین و راستین که در دولت جوهر ناممکن آمد؛ در این تلاش تراز نوین برای معنابخشی به اسطوره‌های تراز پیشین، نخست ساختار یا هندسه‌ی زمان دگرگون می‌شود، آنچنانکه برای ذهن مقوله‌مند شده در مرتبه‌ی پیشین اسطوره، این جابجایی‌ها یا زمان‌پریشی‌ها قابل فهم نیست: "چگونه ممکن است اکنون اصلاحات بورژوازمکراتیک پرولتری تراز اصلاحات ساختاری سوسیالیستی باشد؟" و یا با تساهلی بیشتر در گفتار: "چطور ممکن است «انقلاب بورژوازمکراتیک» سوسیالیستی تراز «انقلاب سوسیالیستی» باشد؟! لنین عملاً برای ایجاد تفاهم میان این دو تراز مترتب اسطوره‌خوانی، گاه ناخواسته دست به ابداع مفاهیم نامنتظره‌ای در مارکسیسم می‌زد که البته پس از چیزواره‌سازی آنها در عملیات سپسین نظام‌سازی از لنینیسم در عصر استالین، امروز برای ما به مفروضاتی مسلّم و پیش‌پاافتاده برای یک سامانه‌ی کامل و بسته‌ی مفاهیم یا بسته‌های یک «نظام معارف مارکسیستی» تبدیل شده‌اند؛ از این جمله است دیکتاتورِ دمکراتیک (!) کارگران و دهقانان که نه دیکتاتورِ پرولتاریاست و نه دمکراسی انقلابی بورژوایی؛ نیز در ادامه‌ی همین مفهوم‌پردازی‌های غیرمترقبه و زمان‌پریشانه است که او ناچار می‌شود از اصلاحات ارضی‌ای که بنا به مفاهیم جامعه‌شناسی مارکسیستی سرشت بورژوازمکراتیک دارند (یعنی دارای جوهر طبقاتی بورژوایی‌اند) طبقه‌زدایی کرده و پیشوند «بورژوایی» آن را حذف کند: «اصلاحات دمکراتیک انقلابی»؛ خوب می‌دانیم که این مفهوم در دایره‌واژگان جامعه‌شناسی مارکسیستی (مرتبه‌ی پیشین برخال) هیچ معنایی ندارد چون

خاستگاه طبقاتی آن مشخص نیست؛ گویا نزد لنین انقلابی بودن این اصطلاحات بر جوهر طبقاتی‌شان اولویت دلالی دارد: "مهم این است که اصلاحات ارضی در جهت انقلاب باشد، نه اینکه انقلاب همچون ابزاری در جهت یک هدف طبقاتی پیش داده مانند اصلاحات ارضی - خواه بورژوازی (زمین به دهقانان) یا سوسیالیستی (کشاورزی جمعی/اشتراکی) - به کار افتد"؛ وقتی تاریخ انقلاب روسیه و درگیری مواضع بر سر پرسش‌های کلیدی آن انقلاب را بازمی‌خوانیم، چنین به دیده می‌رسد که نزد لنین رویکردی که این تقدّم را وارونه می‌کند - یعنی انقلاب را ابزار و اصلاحات را هدف می‌انگارد - اگر نه رویکردی ضدانقلابی، دست‌کم غیرانقلابی‌ست؛ از زاویه‌ی دید او می‌توان فصل مشترکی میان منشویک‌ها (نوبت طبیعی دگرگونی‌های بورژوا-دمکراتیک) و کران چپ بلشویک‌ها و بخش‌هایی از سوسیال‌دمکراسی اروپا (نوبت طبیعی دگرگونی سوسیالیستی) یافت، اشتراکی که در منافع طبقاتی نیست بلکه برآمد یکسانی تراز دلالت آنهاست، و راست آنکه چون هر دو در یک تراز یگانه‌ی برخال دلالت می‌گذرند، به یک اندازه غیرانقلابی‌اند. نکته‌ی تکمیلی آنکه پنداری طرح مفهوم به لحاظ طبقاتی نامتعیین ملی/انقلابی نیز در دنباله‌ی همین افزایش تراز برخال دلالت و در نتیجه دگرگونی پنداشت او از چیز گوه‌رانه است. باری، اینجا گوه‌ره‌ی فرایند نه یک زیربستای طبیعی-طبقاتی خودآشکاره‌گر، بلکه گویی انکار مستمر هرچیز است که می‌خواهد انقلاب را به یک تحقق‌یافتگی یا ایجاب محض و قطعی طبقاتی فروکاهد؛ اینک این پرسشی بس بجاست که در صورت جوهریت‌بخشی به این انکار مستمر، خودویژگی سوبژکتیو و هستی‌شناختی پرولتاریا برای تکمیل فرایند تاریخی، آنچنانکه در مارکسیسم فهمیده شده است، چه می‌شود؟ و البته پاسخ من به این پرسش همانا اینهمانی این دو چیز است: پرولتاریا انکار هر نوع «اثبات یکسره»ی هستی‌شناختیست: یگانه طبقه‌ای که در نتیجه‌ی انقلاب خود چیزی را ایجاب نمی‌کند، بلکه کل هستی اجتماعی با این انقلاب به پایان می‌رسد؛ طبقه‌ی کارگری که با انقلابش خود را به سان یک چیز مثبت ناب پیش می‌نهد، هنوز «پرولتاریای انقلابی مارکس» نیست، بلکه با یک آگاهی چیزواره به خودش می‌نگرد و خویشتن را نه چونان یک رابطه‌ی ممتنع که آشکارگی‌اش همانا انحلالش است، بلکه به سان واقعیت طبیعی ناتمامی که از رهگذر انقلاب تمامیت و ابدیت می‌یابد، می‌بیند؛ حال آنکه پرولتاریا چیزی نیست جز آگاهی متناظر با پیگیری فرایند انحلال تا دقیقه‌ی فرجامین، موضوعی که در ادبیات مارکسیستی در قالب مفهوم «دوره‌ی گذار» یا دیکتاتوری پرولتاریا پرداخته شده است؛ هر/ایجاب احتمالی - اعم از دمکراتیک، سوسیالیستی یا عقب‌نشینی‌های گاه‌گذاری مانند نپ - تنها زمانی اعتبار انقلابی دارد که ایستگاه سیاسی بازگشت‌ناپذیری در فرایند انحلال باشد.

البته می‌دانیم که در پشتوانه‌ی فکری و نظری تجربه‌ی اکتبر این حقیقت که غایت فرایند انقلاب در آن معنایی که مارکس آن را توصیف کرده است، همانا انحلال یک اندامواره‌ی خویشتن‌پا و بازگشت سوژه به سطح کمینه‌ی اختلاف پتانسیل است، به سان تحقق یک مرگ آگاهی نظیربه‌نظیر با یک هستی اجتماعی بیان

شده است و این مهم مرهون نظریه‌ی ارزش او و بنیاد زمانمندی استوارنده‌ی آن است، امتیازِ نظرگاهی‌ای که در هیچ تجربه‌ی انقلابی دیگری وجود نداشته است؛ روشن است که نزد مارکس سوسیالیسم، همچون سامانه‌ی اجتماعی‌ای که کاهشِ اختلاف پتانسیل را به‌شکلی آگاهانه و سازمان‌یافته در دستور کار دارد، پیش‌نیاز اجتماعی ضروریِ تحقق چنین مرگ‌آگاهی خودآشکاره‌گری‌ست و برین‌پایه فرایند انقلابی با هر عقب‌نشینی و پیشروی تاکتیکی‌ای در تثبیت و گسترش خود، سرانجام در افق کلان خود باید به‌سوی این الگو گام بردارد؛ تأکید دارم که نزد مارکس سوسیالیسم هدف نیست و در نتیجه ارزش ذاتی ندارد، بلکه ابزاریست برای تحقق ارزش ذاتی یک سامانه‌ی مرگ‌آگاه که او آن را کمونیسم می‌نامد و البته خودش در اثر تعلق خاطرش به میراث روشنگری، گاه آن را به‌شکلی ایجابی، حیات‌باورانه و با آرمانی‌سازی‌های شبه‌لیبرالی، به‌سان سپهر آفرینشگری آزاد بشر و سرآغاز تاریخ زیست جمعی سعادت‌مندان‌هی انسان می‌پندارد؛ باینهمه فعلیت تاریخی یا شرایط واقعی همیشه وزنه‌ایست که تندی این تکانش مرگ‌آگاهانه را می‌گیرد و همچون گرانشی پایین‌سو آن را به تراز پیشین و فرودین برخال معنا بازمی‌کشد؛ این کشش شهوانی/بژه است که بنیاد چیزوارگی را نیز پدید می‌آورد: جوهر/سوژه چونان یک چیز طبیعی، رابطه چونان یک چیز طبیعی، پیشرفت چونان توالی چیزهای طبیعی، غایت چونان یک چیز طبیعی بلندپایه، باور چونان تعهد به یک چیز طبیعی، چیزوارگی‌ای که ساختار ذهنی یا مقوله‌بندی درخور خویشتن‌پایی تحریک‌شده‌ی سامانه در برابر فرایند به‌نیروشده‌ی انحلال را شکل می‌دهد؛ باری، به دلایل مادی و ذهنی معینی که از جانب شرایط واقع به رژیم اکتبر تحمیل می‌شدند، امتیاز نظرگاهی مرگ‌آگاهی در میراث مارکسی اکتبر، که در مفهوم‌پردازی دیکتاتوری پرولتاریا به‌سان یک دولت خودمنحل‌کننده و برقراری جامعه‌ی بی‌طبقه چونان اندامواره‌ی مُرده شکل یافته است، جای خود را به رهیافتی مبتنی بر مفهوم «رشد» از سوسیالیسم داد که در آن جوهری خودایجابگر سرانجام به‌تمامی و پیراسته از هر تناقضی آشکاره خواهد شد تا برای نخستین‌بار در تاریخ تماشاگر یک زیستایی باخودبه‌آشتی باشیم؛ پس اینجا باز به اسطوره‌ی لیبرالی آرمانشهر بازمی‌گردیم که نمی‌تواند فراروی از نظام آگاهی چیزواره‌ی بورژوازی را تضمین کند. چنانکه گفته شد، این بازگشت به تراز پیشین دلالت به‌سان چیزواره‌سازی، اخته‌سازی، و همانا «محدودسازی» فرایند انحلال خودآگاهانه‌ی سوژه، از همان عصر لنین و به‌رغم تلاش‌های سیاسی و نظری او برای مهار آن کلید خورد و با تشکیل دستگاه اندیشگانی سوسیالیسم و سامانه‌ی تحلیلی استوار بر آن، به‌ویژه پس از جنگ دوم، گام قطعی خود را پیمود.

\* \* \*

من نسبت بورژوازی با انقلابی که سرشتش پیشاپیش در طرح ایجابی یک دولت با مختصات مشخص دگرگونی‌های اقتصادی یا اصلاحات ساختاری تعین نیافته و به‌جای آن به‌شکلی معماگونه با تلاش برای افزایش برخالی مرتبه‌ی معنا نمودار می‌شود را به‌سان همین گرانش پایین‌سو برای بازگشت به تراز متعارف

فاهمه‌بنیاد) معنا می‌فهمم، یعنی اصرار بر بازگرداندن سامانه‌ی معنا به وضعیتی که در آن برای هر یک از مفاهیم مربوط به خود انقلاب یک ابژه‌ی طبیعی بیرونی با اعتبار تاریخی مشخص وضع شده است؛ بدین‌قرار در **رویارویی با انقلاب**، بورژوازی بیش از آنکه یک مجموعه‌ی روابط تولیدی معین باشد، اقدامی ضدانقلابی برای عقیم‌گذاشتن امر فرازش تراز دلالت از مرتبه‌ی ارجاع دال به یک مدلول طبیعی، به مرتبه‌ی آشکارگی ارجاع خود این «نظام کامل دلالت» به یک حقیقت استعلایی انکارشده است. به‌عنوان مثالی از دغدغه‌ی بورژوازی برای حفظ چیزبودگی یا عینیت طبیعی مدلول می‌توان گفت که بورژوازی در **دقیقه‌ی انقلاب** خیلی بیش از آنکه با سرشت به‌گفته سوسیالیستی اصلاحات کشاورزی مشکل داشته باشد، از سلب ذاتیت یا ارزش ذاتی این اصلاحات نزد نیروهای انقلابی می‌ترسد، امری که در نخستین‌نگاه به‌صورت تاکتیکی بودن هر نوع اصلاحات خود را نشان می‌دهد: نگرانی درباره‌ی اینکه اصلاحات قالبی شناخته‌شده برای گذار به‌سوی سوسیالیسم دیگر نه در پیکره‌ی یک نشانه‌ی کامل و خودمبیین که معنای خویش را به‌سان چیزی بدیهی و پیشاپیش مفروض در خود حمل می‌کند، بلکه همچون دالی که قرار است در فرایند انقلاب معنا گردد و پس به همان فرایند مشروط شود، به کار می‌افتد؛ اینجا به یک هراس طبقاتی ریشه‌ای برمی‌خوریم: وحشت غیرطبیعی بودن گفتار طرف روبرو، حقیقت هول‌انگیز فهم‌ناپذیر بودن آنچه او می‌گوید و می‌جوید؛ توجه کنید که درست در همین معناست که می‌توان گفت «امر طبیعی» و به‌طور کلی خود طبیعت برسازه‌ی نظام دلالت است: طبیعت چیزی نیست جز مجموعه‌ی مدلول‌هایی که در یک مرتبه‌ی معین برخال دلالت، به‌عنوان معنای بدیهی دال‌ها انگاشته می‌شوند؛ انقلابی که تراز برخال معنا را افزایش می‌دهد، «طبیعت» وضع‌شده در تراز پیشین دلالت را فسخ می‌کند و مجموعه‌ی ترازنوینی از «مدلول‌های بدیهی» را به‌سان طبیعت تراز نوین ویژه‌ی خویش پدید می‌آورد تا سپس تر آن نیز به نوبه‌ی خود در گام سپسین افزایش تراز معنا جای خود را به طبیعتی بالاتر بدهد؛ دگرگونی‌ای که شأن معنایی «چیز طبیعی» را ارتقا نبخشد، نه یک انقلاب بلکه دست‌بالا و کنشی ضدامپریالیستی یا استقلال‌خواهانه علیه یک انگیزش بیرونی هم‌تراز خودش است.

باری، نگرانی پیرامون اینکه در سوژکتیویته‌ی انقلابی‌ها فلان اصلاح یا دگرگشت ساختاری به‌گونه‌ای نامنتظره امری تاکتیکی و نه ارزشی درخود است، ممکن است ضدانقلاب را برای حفظ نظام معانی متعارف، بیش از خود نیروهای انقلابی به عینیت طبیعی دلالت‌های سوسیالیستی انقلاب متعهد کند؛ به‌وارون، چه‌بسا نیرویی که صادقانه خود را وقف تحقق این انقلاب کرده است، به‌سبب ناهم‌ترازی نظام معانی‌اش با رویداد انقلاب، از سوی خود انقلاب به‌سان جریان ضدانقلابی ارزیابی گردد؛ حالت یگم برای ایران معاصر تجربه‌ای آشناست و حالت دوم برای سپیده‌دم همه‌ی انقلاب‌های اصیل تاریخ، و از جمله انقلاب ایران، که به بلعیدن فرزندان خود متهم شده‌اند؛ من ضربه‌ی حزب توده را نیز از این زاویه درک می‌کنم: این تحلیل که انقلاب پنجاه‌وهفت یک انقلاب خلقی دمکراتیک ضدامپریالیستی یا چیزی مانند آن و از جنس تجربه‌های همانند

برخی کشورهای کُنیه‌یافته به جهان سوم بود، حتا اگر تبیینی برای دفاع از آن انقلاب می‌بود، با سرشت انقلاب انطباق نداشت: برای انقلاب پنجاه‌وهفت سامانه‌ی سُویتیسیم فقط یک تهدید امنیتی، درمعنای دخالت نظامی یا خرابکارانه‌ی یک قدرت بیرونی نبود؛ تهدید بزرگ‌تر همانا رقابتِ معنویِ آن برای مفهوم‌پردازی خودِ انقلاب در سامانه‌ی مفاهیمی بود که انقلاب را در تثبیت برخی اصلاحات دمکراتیک یا حتا گاه سوسیالیستی (دست‌کم در برداشت سوسیالیسم به‌راستی موجود: دولتی‌سازی‌های آغاز انقلاب و ...) متوقف می‌کرد، حال آنکه تبیین ارزش خودمُبتین فرایند انقلاب همچون کوششی برای معنایابی برای خود دلالت‌های پیشاپیش موجود، به‌مراتب از فهم سُویتیسیتی از آن به‌سان تجربه‌ای دیگر از زنجیره‌ی دگرگونی‌های خلقی-دمکراتیک و ضدامپریالیستی و دگرانی ازین دست اصیل‌تر بود: از جهتی انقلاب پنجاه‌وهفت نخستین اعلام صریح و بیش‌و‌کم خودآگاهانه‌ی این حقیقت انکارناپذیر نیز بود که «انقلاب خلقی-دمکراتیک» و «انقلاب سوسیالیستی» — در مفهوم‌پردازی سُویتیسیم — دیگر نمود حرکتِ جوهر انقلاب نیستند، آنچنانکه جایکه رخدادی چنین نامیده می‌شود، به‌جای یک/انقلاب در واقع در آن یک «تغییر اردوگاه» — با هر ابزاری: خیزش توده‌ای، جنگ مسلحانه، جنگ رهایی‌بخش ملی و ضداستعماری، کودتاهای نوعی ناصری و بعثی، و ... — رخ داده است که سرشت طبیعی‌انگاشته و پیشاپیش تعیین‌یافته‌ی آن مجموعه‌ای از اصلاح ساختاری اجتماعی و اقتصادیست؛ توجه کنید که تجربه‌ی حکومت برآمده از پنجاه‌وهفت نشان داد که الزاماً با ذات این اصلاحات دشمنی ندارد و گاه خود برخی از آنها را به کار می‌گیرد، اما نمی‌خواهد سرشت خود را با آنها تعریف کند؛ برای این انقلاب، اصلاحات معین به چپ یا به راست تنها ابزارهایی برای پیشبرد خود انقلابند که هر یک می‌توانند در شرایط تاریخی ویژه جای خود را به دیگری بدهند، و گرنه نفس اکتفا به این اصلاحات به‌عنوان هدف فرجامین انقلاب، به‌سان منزل واپسینی که فرایند انقلاب در آن فرود می‌آید، چیزی جز بازگشت به همان تراز دلالتی نیست که اصولاً انقلاب علیه آن آغاز شده بود؛ گرچه سوبژکتیویته‌ی پنجاه‌وهفت این بازگشت سُویتیسیم به مرتبه‌ی شناخت چیزواره‌ی فاهمه‌ی بورژوازی از انگاره‌ی لیبرال-سوسیالیستی پیشرفت تاریخی، التزام دوباره‌ی آن به زمانندی خطی ملازم این انگاره، و ترک عملی این برنهادی ریشه‌ای انقلابی که جوهر فرایند تاریخی یک امر ممتنع است و اصولاً انگاره‌ی پیشرفت تاریخی تبارز جوهر چیزی جز زنجیره‌ی ایدئولوژیک یک «بیکران بد» برآمده از انکار همین امتناع نیست، را به‌شکلی غریزی به‌صورت فصل مشترک شناختی و ارزشی هر دو اردوگاه، در پنداشت ساده‌سازانه‌اش از «ماده‌گرایی» باز می‌یافت ("کمونیست‌ها واقعاً انقلاب نمی‌کنند، بلکه همان ارزش‌های مادی لیبرالیسم را در شکلی دیگر به جامعه باز می‌گردانند") اما خودش تبیین یا مفهوم‌پردازی بسنده‌ای از مرگ‌آگاهی‌ای که کمونیست‌ها را عملاً به داعیه‌داری دروغین آن متهم می‌کرد نداشت؛ چنانکه گفته شد این تبیین جز در بنیاد منطق یا زمانندی ویژه‌ی خود نظریه‌ی ارزش وجود ندارد، آنجا که جوهر یک امتناع پیوسته-انکارشونده است که منطقیاً آشکارگی فرجامین آن همانا انحلالش است.

حتا پیش از فروپاشی اردوگاه و البته به‌ویژه پس از آن، ۵۷ با همه‌ی کاستی‌های تبیینش از جوهر خویش، یگانه/امکان، ظرفیت یا/احتمال به‌راستی موجود برای تکاپوی رانش بنیادین تاریخ در جهت تبدیل شدن به یک سامانه‌ی آگاهی بوده و هست. این واقعیت ارزشی مستقل به آن، و به میراث اصلی اش مقاومت، می‌بخشد که آن را به‌طور گوه‌رین از سرشت واکنشی جنبش‌ها و انقلاب‌های نام‌یافته به ضد/امپریالیستی متمایز می‌سازد. پویش‌های دفاعی ضدامپریالیستی، و مارکسیسم عوامانه‌ای که از طریق اینهمانی ماهیتی خود با آنها تعیین می‌یابد، منطقی‌تر از شکست امپریالیسم در قلمرویی که آنها واکنشی در برابر تهاجم آن بوده‌اند، موضوعیت خود را از دست می‌دهند، چون علت موجه و عامل توضیح‌دهنده‌ی آنها دیگر برطرف شده است. مقاومت یکسره از پدیده‌های فروکاست‌پذیر به تکانش‌های ضدامپریالیستی جداسر است و هر سامانه‌ی تبیینی که آن را نیز مشمول این فروکاست می‌کند، در واپسین تحلیل بخشی از ضدانقلاب جهانی علیه آن است، حتا اگر درین دم بخواهد با همین تبیین از آن دفاع کند؛ پُر پیداست که این به‌معنای نفی جنبه‌های ضدامپریالیستی این تکانه نیست و غرض بیشتر تأکید بر تقلیل‌ناپذیری پویش‌گفته است، اما همین جنبه را نیز نمی‌توان واکنشی تحلیل کرد؛ به دیده‌ی من چنانچه مقاومت را پویشی در جهت آشکارگی جوهر ناممکن اندامواری اجتماعی در یک سامان آگاهی میانجی‌مند بین‌گاریم، ناگزیریم اصالت کنشی را به آن بدهیم و درعوض امپریالیسم را واکنشی نسبت به آن بدانیم؛ از حیث تقدّم منطقی امر گوه‌رین، پیش از آنکه مقاومت جریانی ضدامپریالیستی باشد، امپریالیسم است که نیروی ضد مقاومتی است؛ مقاومت با عقب‌نشینی، شکست یا افول امپریالیسم بلاموضوع نمی‌شود، بلکه امکان گسترش مفهومی و مصداقی و نیز صدور سیاسی و جغرافیایی انگاره‌ی آن بیشتر فراهم می‌گردد؛ کنش انقلابی اصیل هیچ مرز راهبردی‌ای ندارد، چرا که مقدمتاً فرازشی از ساحت شناخت چیزواری فاهمه از جهان، به تراز مرگ‌آگاه‌شدن همین فاهمه در هیئت دقیقه‌ی عقل است، پویشی که به‌سان رویدادی عالمگیر در بطن مفهوم می‌گذرد. من برای این پویش هیچ فرجام قطعی‌ای پیشگویی نمی‌کنم، باینهمه توجهم به پرسش مسئولیت درقبال آن جلب می‌شود که فراتر از یک تصمیم سیاسی مثلاً برای انتخاب عرفی سنگری در برابر امپریالیسم، برآمد ارزیابی از اصالت پیامی هرچند نامیانجی‌مند و مفهوم‌پرداز نشده در آن است: درین باره تردیدی نیست که با انگاره‌ی مقاومت و سپس با درجات مشروط‌کننده‌تر فعلیت آن، بیش از هرگاه و هر جای دیگر مجال سنجش معنای تاریخی دلالت چیزواری یک دال به یک مدلول اجتماعی طبیعی شده را داریم.

سرانجام آنکه پرسش کمابیش به رانش و ربایشی می‌کشد که در هر یک از آن ایستگاه‌های تثبیت سیاسی یک انقلاب — اصلاحات دمکراتیک یا سوسیالیستی یا هرچه ازین دست‌ها — از دو سو به فرایند وارد می‌شوند: یکی برای پیشروی به‌سوی آشکارسازی گوه‌ره‌ی ممتنع اندامواری اجتماعی، و دیگری همچون کِشند ابژه‌ی مادی‌ای که در این ایستگاه‌ها به‌عنوان یک دست‌آورد انقلابی به جامعه ارزانی می‌شود، ربایشی که

از سوی تراز پایین‌تر دلالت می‌رود تا فرایند را در این یا آن ایستگاه بازایستاند؛ به هرروی هر تثبیت مادی و به‌ویژه اقتصادی، هراندازه تاکتیکی و گذرا، به تشکیل سامانی از بهره‌های مادی با استعداد سرشت‌گزینی طبقاتی می‌انجامد که از تداوم فرایند انحلال زیان می‌برد؛ هنگامی که از چنین دیداندازی به همه‌ی عاقبت‌اندیشی‌های اقتصادی دوربرد ایران می‌نگریم، در آنها دو روند همستیز می‌یابیم که درست از همین دو نیروی رانش و ربایش سرآغاز می‌گیرند: گرچه در هر شارش مالی و اقتصادی‌ای فشار پایین‌سوی پیش‌گفته برای کندکردن شتاب انقلاب به کار می‌افتد، اما از تاریخ ناکامی چهل‌ساله‌ی بورژوازی ایران در گردش‌های اقتصادی به خاور یا باختر نمی‌توان به‌سادگی گذشت؛ دست‌کم تا امروز انقلاب پنجاه‌وهفت بورژوازی ایران را به‌سان عاملیتی مستقل از برنامه‌ی خود انقلاب بازنشناخته، موجودیت آن را تنها مشروط به حفظ و پیشبرد این برنامه دیده، و از آن مهم‌تر، دست‌کم به‌گونه‌ای غریزی، همواره نسبت به گسترش دامنه‌ی کنش آن در برخورد با اضطرارهای اقتصادی و اجتماعی سبب‌ساز گردش‌به‌راست‌های گاه‌وبیگاه به‌پرچمداری لیبرال‌ها، یک‌جور عدم‌اطمینان یا شاید نگرانی امنیتی از خود نشان داده است، آنچنانکه پنداری این گردش‌به‌راست‌ها نه یک انتخاب طبقاتی سرشتین و قطعی، بلکه چیزی چون کاربست ابزاری در دسترس برای واکنشی فوری به همان اضطرارها بوده‌اند؛ این خُرده را بسیار شنیده‌ایم که چرا این قدرت در طول چهار دهه هیچ برنامه‌ی بلندمدت توسعه‌ی پایدار در هیچ حوزه‌ی زیست اجتماعی ایران (از بهبود زیست‌بوم گرفته تا تضمین یک رشد اقتصادی پایدار) ارائه نکرده است؛ گرچه این حقیقت از زاویه‌ی نیازمندی‌های عینی و مادی‌ای که شالوده‌ی اجتماعی پاسدارنده‌ی یک انقلاب را تأمین می‌کنند نشان‌دهنده‌ی نقطه‌ضعفی چشمگیر و گاه بسیار آسیب‌زننده است، اما با در دیده‌داشتن حقیقت مسلّم خودگستری جهانی مقاومت به‌سان شناسه‌ای که هنوز به‌روشنی این قدرت را به دقیقه‌ی تأسیس یا پیمان‌گزاری مابعدالطبیعی خود پیوند می‌دهد، من این ناپابندی به بایسته‌های این جهانی انداموارگی را بیش از آنکه بیانگر شکست برنامه‌ی آن انقلاب در تحقق «خوشبختی زمینی» وعده‌شده در آن دقیقه‌ی تأسیس بشمارم، نشانه‌ی پویش هنوزین آن انگاره‌ای می‌دانم که تثبیت در مختصات مادی یک وضعیت مشخص همانا شکست آن است؛ به هرروی چنانکه پیشترها نیز بارها در پافشاری بر شناخت سرشت ازبُن امنیتی عملکرد سرمایه و موجودیت راستین لیبرالیسم در ایران گفته شد، برای بورژوازی ایران و به‌طور کلی برای سرمایه‌داری جهانی آنچه بیش از انباشت سرمایه در کشور اهمیت دارد، فسخ یا فراموشی آن پیمان است؛ این حقیقت در برداشت امپریالیسم از فرایند برجام به‌خوبی پیدا است: "غرض از برجام نه گشایش کاریز صدور سرمایه به ایران و تعمیر چرخه‌ی انباشت در این کشور، بلکه برجام بعدی است"، زنجیره‌ای که کارکردش مقدم بر هرچیز ایجاد گسست بین فعلیت قدرت در منظومه‌ی عقیدتی و سیاسی جغرافیایی ایران از یکسو و ضمیر خودآگاه دقیقه‌ی تأسیس انقلابش از دیگرسوست، حتا اگر این گسست به‌جای تشدید بازار مستلزم تثبیت در اصلاحات سوسیالیستی باشد؛ گرچه فعلاً در سراسر کره‌ی خاک این تنها پیوند همچنان پابرجا میان پیمان آغازین یک انقلاب حقیقت‌گزار با

فعلیت تاریخی‌اش است — پیوندی که دست‌کم تاکنون نگذاشته است که جوهرِ غیرریاضیاتی، در فاهمه‌نگنجیدنی و مقوله‌گریزِ مقاومت به هستی‌واکنشیِ امرِ صرفاً ضدامپریالیستی و دلالت‌های طبقاتیِ طبیعی‌شده، پیشاپیش معین، شناخته و رسمیت‌یافته‌اش فروکاسته شود — باین‌همه در دقایقی چون روزگار ما که نکبت و تعفنِ یک عقب‌نشینیِ لگام‌گسیخته به ایستگاه سرمایه‌پرپیداست، از ترازِ منسوخِ دلالت نیز کِشندِ پایین‌سویِ یک‌جورِ وسوسه‌ی لیبرالی برای یافتنِ مدلولِ طبقاتیِ «طبیعی» انقلابی که بورژوازی پس از چهل سالُ همچنان انتظارِ تثبیتِ فرجامینِ آن در منزلِ تعریف‌شده‌ی «دستاوردهای انقلاب» را می‌کشد، پُر جان‌تر از همیشه بر گسستِ این پیوند نیرو می‌گذارد؛ و بازخوانی تاریخِ نه‌چندان خوش‌آندرکنش میان جوهرِ بیقرارِ انقلاب‌ها و فعلیت‌یابیِ این جوهر در ایستگاه‌هایی که نخست «مقطعی» انگاشته می‌شدند، مُسَلِّم می‌کند که سهل‌انگاشتنِ توانِ ارتجاعیِ این فعلیت‌های به‌گمان «مقطعی»، مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ای در پردازشِ ذهنیتِ ضدانقلاب است.

شهریورماه ۱۳۹۹